

لبخندهای بهشتی را می بینم

• ن. طیبی

گامهایت چه بلند، اقا آرام برگرد ز زمین جای می گیر! /
بر گرد ز زمین نه، بر چشمان من گام می نهی، ای همه عشق،
ای پیر خرابات دل و دستانت چه زیبا و پر مهر بر سینه سینائیت
فرو می آید!
بر سینهات نه که بر آسمان فرا می آوری و سایه گستر سرم که
با هزاران سوداست می کنی.
دشت نگاهت چه وسیع است و چه سبز!
و من امروز در نگاه تو متولد شده ام، ای با شکوه، ای بی کرانه
نور!
از آن سوی حضور تو، عطر دستانت را استنشام می کنم، و
طنین صدای پدرا نهات را می شنوم.
تو، به آب می مانی؛ نه، به دریا مانده ای که در دامن خود موج
می آفریند و صدف، مروارید می پروراند و شرف،
آری، آمدنت به دریا می ماند، آرام و بی انتها!
آمدی و با موجاب های بلندت، به هستی، به ما، به من
حیات بخشیدی و ما را
پر پرواز دادی.
آمدی و در هرم نگاهت، قرار و آرام یافتم و تو از سکوت سرد
پلکهایم،
لحظه های ترد دیدار و فریاد ساختی.
آمدی تا مرا در نور کلام خود محو کنی، و قلب بی قرارم را بر
ساحل آرامش، آسوده سازی

در زلال بیکران چشمه
عشق، تو را و نگاه حیدریات
را، تو را و سلام صمیمانهات
را، تو را و لبخندهای
بهشتیات را می بینم.
آری، سخاوت دریا را،
سرایش آبها را، آرامش آبی
آسمان را در تو، یافتم. و
خاک های متبرک شده از
قدمهایت را بوسه باران
می کنم.
شب های به یادماندنی
را هرگز از دیدگان قلم، دور
نخواهم داشت. آنها را با
قلم آشنا خواهم ساخت.
دیشب شبی بود به
گستره یک عمر و به
درازای یلداهای بهشت.
«ليلة الزغائب» دیشب
بود، شب آرزوهای بلند و
آسمانی.
... و من آرزویی کردم

به گواه عقل که تا برآوردن آن فرسنگها فاصله بود.
دل، به نزدیک بودن اجابت و برآورده شدن آرزویم سوگند
می‌خورد.

و همه می‌دانند که من برای آرزوهایم به دل اقتدا می‌کنم.
آرزو داشتم و به شب آرزوها امید بستم.
سحرگاهان که زمین رؤیای حضور می‌دید و آسمان اشک شوق
میریخت، بر دامن تفتیده زمین، من آرزو کردم که دست به دامن
عشق شوم و بر آسمان ولایت ستاره ارادت بدوزم.
آرزو داشتم که آفتاب را ببینم و در هُرم دیدارش حیات یابم و
در نور چهره‌اش تطهیر شوم.

آرزو کردم که آرزوهایم بشکفند و به گل نشینند.
آنگاه که به صبح سلام کردم، آفتاب را دیدم و رهبرم را و قلبم
را، قدری از نور صورتش بر من پاشید، و من خود دیدم که
تیرگی‌هایم از صحیفه دل پاک شد و نیلوفرانه قد کشیدم.
و من که نهالی کوچک بودم می‌دیدم که در نرمة نگاهش بزرگ
می‌شوم و بر عرشه کلامش بالنده، و می‌دانستم که در سراچه دل
تنها و تنها یک سیما می‌درخشد. سیمای حیدرگونه رهبر.

آه ای مرد خدا! رهبر!
کاش لحظات باقیمانده عمرم را با عطر نفس تو همراه بودم و
حضور سبزت را همیشه با خود داشتم!
کاش می‌شد که اشک‌های ارادتم را به پای تو بریزم و قلب نه
چندان بزرگم را سرِ راحت قربانی کنم:
ای کاش روزی چشمان بارانیم را از کنار پیکرت، چهره‌ات و
شانه‌های لرزانت به هنگام مناجات عبور دهم.
با تو، طلوعی بی غروب را و بهاری بی‌خزان را سپری کنم.
و بی‌تو، حتی لحظه‌ای زنده نمانم؟!
شود که در دعاهای نیمه شب تو راه یابم...